

طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی

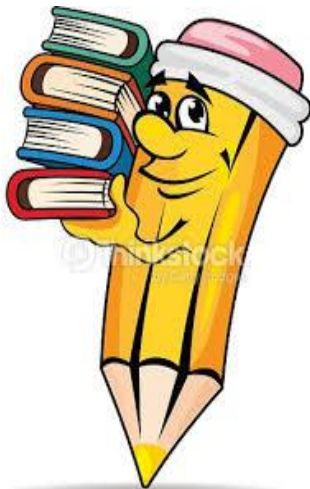
با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

پیدا

در کلاس درس



دوره اول

(نجیمه جمالی)



فرزند با هوشم، متن داستان را با دقت بخوان و به سوالات جواب بده.

۱- اسم دوست فندقی چه بود؟

الف) خرسی ب) میمونک ج) خال خالی د) طوطی

۲- چرا فندقی تصمیم گرفته بود دیگر عینک نزنند؟

۳- فندقی و خال خالی تا چه زمانی پشت کوه بازی می کردند؟

۴- چه خصوصیت اخلاقی زشتی در داستان بیان شده است؟

۵- خال خالی با گردن درازش می توانست چه کارهایی انجام دهد؟

۶- چه نتیجه ای از داستان می گیرید؟

"معاونت آموزشی"

فندقی پرسید: تو ناراحت نمی شوی؟

خال خالی جواب داد: ناراحت می شوم ولی من با همین گردن دراز می توانم برگ های شاخه های بلند را هم بخورم. بعد هر دو ها ها خندیدند.

فندقی و خال خالی تا وقتی خورشید پشت کوه ها رفت، بازی کردند. آن وقت فندقی به طرف غار راه افتاد. باد شدیدی می وزید. فندقی هر قدر چشم هایش را تنگ می کرد، باز هم خاک توی چشم هایش می رفت. گوشه ای ایستاد و صبر کرد تا باد کمتر شد و بعد به راهش ادامه داد.

در راه با خودش گفت: عینک آنقدر ها هم بد نیست، خرس های عینکی جنگل را بهتر می بینند و توی چاله نمی افتند. تازه خاک هم داخل چشمشان نمی رود.

در همین فکر بود که به غار رسید. سلام کرد و گفت: مامان جان عینکم کجاست؟



* عینکم کو؟ *

فندقی گفت: «من دیگه عینک نمی زنم»

مادرش با تعجب پرسید: چرا؟ چه اتفاقی افتاده عزیزم؟

فندقی با صدای بلند گفت: «من عینک نمی خواهم» و اشک هایش قطره قطره روی صورتش پایین آمدند. آن شب فندقی فکر کرد و تصمیم جدیدی گرفت.

روز بعد وقتی آفتاب درون غار تابید، فندقی رفت تا با دوستش، زرافه ی خال خالی کنار چشمه، بازی کند؛ اما این بار بدون عینک ...

فندقی خوشحال بود چون دیگر لازم نبود دیگر نگران افتادن عینکش باشد. اما جنگل کمی تار به نظر می رسید انگار بوته ها و درخت ها مثل همیشه نبودند.

با احتیاط از کنار درخت ها گذشت یک دفعه پایش در گودال آبی فرو رفت. گل هم روی سر و صورتش پاشید. داشت خودش را تمیز می کرد که صدای خنده ی بلندی را شنید.

باز هم سر و کله میمونک پیدا شده بود. میمونک همین طور که از شاخه درخت آویزان بود داد زد: «امروز چشم هایت را با خودت نیاورده ای؟» و باز هم خندید.

فندقی خیلی ناراحت شد. قدم هایش را تندتر برداشت تا زودتر به چشم «ه برسد. همین طور که می دوید به یک چیز سفت خورد و افتاد روی زمین. چشم هایش را تنگ کرد. پاهای خال خالی را دید، سلام کرد و شیرجه زد داخل چشمه.

خال خالی پرسید: «امروز عینک نزده ای؟»

فندقی گفت: نه چون میمونک من را مسخره می کند.

خال خالی گفت: میمونک به من هم می گوید گردن دراز ...